

وستاند زینجی دایه را بنزدیک یوسف علیه السلام و
مطالبه مقصود کردن و ابا نمودن وی در آن چه دایه بودی

زینجی باغی ما این درازی	چو دید از دایه رحم لوزن
بگفت ای از تو صد یاریم بود	هر کاری هواداریم بوده
هر ایکبار دیگر یاری کن	ز غم زاریم بین غم زاری کن
قدم از تارک من کن برپوش	زبان من شود از من بپوش
که ای گشای کمال ما ز پرورد	رحمت را در لطافت ما ز پرورد
برستان جمال و کاشن نا	برشته چون قدرت سحر افروز
ز جان و دل کل و ابله نشیند	در دوش تیغ ز باغ سدره کشتند
چو برک سر بلندی در او این	سستی در تو ایستاد و آفتاب
و دوس هر تاد در زادن آ	ز تو پاکینه تر فرزندان
بفرزندیت آدم چشم شن	ز کل رویت عالم تازه شن
کمال حسن تو حد لبش برت	پری از خوبی تو بهره در نیست

بر آن چنین سزای ازین آید	که از روی هر چه بی آید خطای
ز اید ویتش برادر دل گوشت	کران کج بخت کارم با کوه است
چنین کوفی که بر کارم افتد	نظر کردن بوی دشوارم افتد
دانش کج سخن ما بین بخت	یک خون خوردم از روی چه بخت
ز لعلش در دهانم آب کردد	بچشم آب خون تاب کردد
قدمش کمال مد نال آرزویم	ز رحمت کم غم خایل بسیریم
چو خواهم از نالش سبب جنم	نچیده سبب صد اسبب پنم
ز جابه غیبش چون کام خورم	بچاه غم کند آرام کام
بر شکم ز آستین او که بخت	برستان بافته بر ساعش دست
ز دامانش زدم در جیبش کج	که دار در پیش پایش روی بخت
چو دایه این سخن لبش بند کرد	که با حال چنین مشکلی توان رفت
فراقی که افتد از دوران غم	بر از وصلی بدین تمنی و شور
غم نهران همین یک سخن آرد	چنین وصلی در صد بد بختی آرد

وستاند